

ازدواج اجہ باری۔، [۲۰:۵۶ ۱۱، ۰۴، ۲۰]

[In reply to | ازدواج اجہ باری۔]



#پارت_۳۱۲

#ازدواج_اجباری

_ فرنوش

_ جان

_ دیگه نباید غمگین باشی هر چیزی بود تموم شد تو
باید دوباره زندگی کنی میفهمی ؟

_ آره

من رو بغل کرد سرم رو بوسید و بعدش ازم جدا شد ،
بلند شد و گفت :

_ برم پیش مامانت میدونم الان حسابی داره گریه میکنه
چون قلبش مثل تو خیلی شکننده هست زود ناراحت
میشه اما نباید بخاطر چیزی که گذشت غصه بخوریم
درسته ؟

_ آره

با رفتن بابا نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم خیلی
غمگین شده بودم اما دوست نداشتم به روی خودم بیارم
من باید طبق حرفای بابا قوی میشدم صدای آرتان بلند
شد :

_ فرنوش

به سمتش برگشتم و گفتم :

_ جان

_ حالت خوبه ؟

سرم رو به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم :

_ آره

_ شنیدم چیشده

_ مامان میخواست رابطه عمه و بابا خوب بشه اما باعث شد خودش هم ناراحت بشه ، همش میگم کاش هیچوقت آرشام من و پیدا نمیکرد شاید اینطوری زندگی همه بهتر میشد

اخماش رو تو هم کشید

_ یه جوری میگی انگار تو از این خانواده نیستی ، تو همیشه باید پیش ما باشی خواهرمون هستی به هیچ عنوان فراموش نکن شنیدی ؟

به سختی گفتم :

_ آره

_ آرشام بخاطر بقیه انقدر بد شد ، انتقامش از تو واقعا مسخره بود

_ من مثل همیشه مجبور هستم به تحمل کردن چون جز این چاره ای ندارم .

_ فرنوش

_ جان

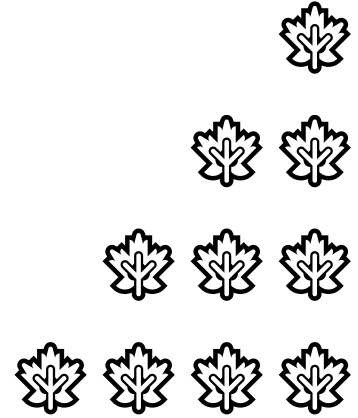
_ عمه دلایلیش واقعا مسخره هست

_ میدونم احساس میکنم یجورایی از دست خودش هم عصبی هست وگرنه چ دلیلی داشت با مامان اینطوری برخورد کنه

_ پاشو برو اتاقت استراحت کن نیاز نیست به رفتار های زشت عمه فکر کنی .

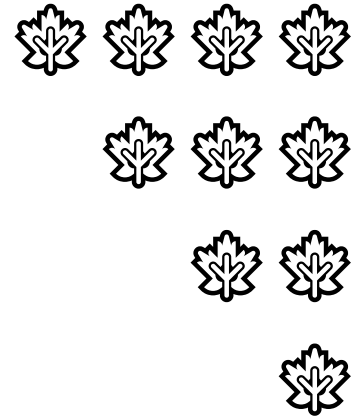
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم :

_ باشه متوجه شدم .



ازدواج اجہ باریہ، [۲۰، ۴، ۲۰ ۱۲، ۰۵: ۲۱]

[In reply to | ازدواج اجہ باریہ.]



#پارت_۳۱۳

#ازدواج_اجباری

چند مدت گذشته بود حال هممون بهتر شده بود ، چون کم کم داشتیم به این قضیه عادت میکردیم ، صدای مامان بلند شد که اسمم رو صدا زد :

_ فرنش

به سمتش برگشتم و گفتم :

_ جان

_ امشب مهمونی دعوت هستیم لباس هایی که واست گذاشتم رو بپوش و آماده شو

_ اما مامان من دوست ندارم پیام

چشم غره ای به سمتم رفت و گفت :

_ چرا دوست نداری بیای ؟

_ آخه با حرفایی که عمه همه جا پشت سر من تو این مدت زده بیشتر خجالت میکشم تو جمع حضور داشته باشم واسه همین اگه میشه تنها برید من میمونم خونه اصلا هم نگران من نباشید نمیتروم .

_ همیشه باید بیای ، درضمن کسی که باید خجالت زده باشه تو نیستی عمه ات هست که نمیدونه شرم و حیا چیه و به خودش اجازه میده هر جایی رسید پشت سر شما بد و بیراه بگه

با شنیدن این حرف مامان به سمت اتاق راه افتادم ، اما میدونستم امشب قراره حسابی اذیت بشم چون عمه اصلا واسه من ابرویی نداشته بود کسی که مقصر بود آرشام بود اما من داشتم تنبیه میشدم دیگه نمیدونستم چی باید بگم ، امشب هم فقط داشتم دعا میکردم همه چیز خوب پیش بره .

* * * * *

_ بینم تو همون دختری هستی که سیما خانوم میگفت ؟

غمگین سرم رو پایین انداختم معلوم نبود چی گفته بود ،
صدای نرگس اومد :

_ هر چیزی گفته اشتباه گفته حالا بهتره به جای این حرفا
برید پی کارتون .

با شنیدن حرفاش خوشحال سرم رو بلند کردم و بهش
خیره شدم که چشم غره ای به سمتم رفت و گفت :

_ نمیتونستی جوابشون رو بدی ؟

_ دوست ندارم باعث بشم مامان بابام شرمنده بشن
واسه همین ترجیح میدم سکوت کنم بعدش بزار هر
چیزی دوست دارن بگن ذاتا عمه سیما حسابی از خجالت
من در اومده .

_ این عمه ات حسابی بدجنس شده

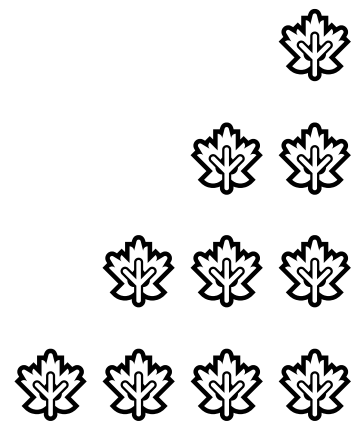
خندیدم

_ فرنوش

_ جان

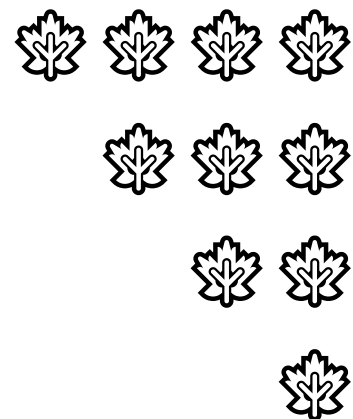
– یه چیزی بهت میگم اما ناراحت نشو باشه!؟

– باشه



| ازدواج اجنه باریه |, [۰۴,۲۰ ۱۳, ۰۴۲:۱۰]

[In reply to | ازدواج اجنه باریه |]



#پارت_۳۱۴
#ازدواج_اجباری

_ امشب آرشام و نیلو هم اومدند
با شنیدن این حرفش احساس کردم قلبم داره از جاش
کنده میشه ، اما فقط لبخندی پر از دردی تحویلش دادم
و گفتم :

_ همیشه با هم روبرو میشیم پس نیاز نیست واکنش
نشون بدم و نگاه بقیه روی من بیاد باید مثل همیشه
بیتفاوت باشم درسته ؟

ناراحت داشت بهم نگاه میکرد

– آره

– فرنوش

به سمت مامان برگشتم قیافه اش حسابی نگران شده
بود

– جان

– بریم؟

– زود نیست؟

– خوب من من ...

حرفش رو قطع کردم :

_ مامان

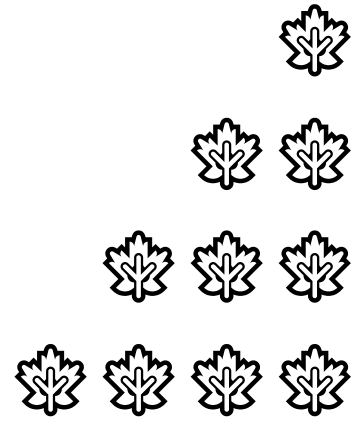
_ جان

_ میدونم آرشام و نیلو هم هستند پس نیاز نیست انقدر
نگران باشید ما همیشه نمیتونیم فرار کنیم باید روبرو
باشم بعدش من به مردی که متاهل هست و ازدواج کرده
فکر نمیکنم تموم شده واسه من همه چیز درباره این
قضیه

مامان با تردید گفت ؛

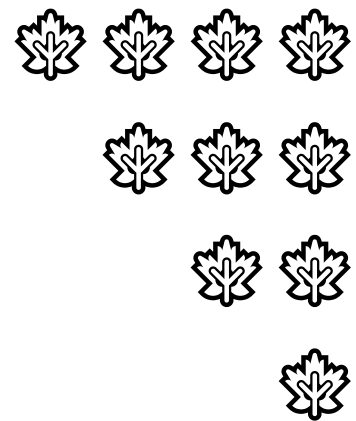
_ مطمئنی ؟

_ آره



ازدواج اجله باریه، [۲۰:۵۳ ۱۳، ۰۴، ۲۰]

[In reply to | ازدواج اجله باریه.]



#پارت_۳۱۵

#ازدواج_اجباری

_ باشه پس من برم پیش بابات

بعد رفتن مامان چند دقیقه گذشته بود که صدای عمه

سیما بلند شد :

_ سلام

نیم نگاهی بهش انداختم نیلو هم کنارش بود خونسرد

جوابش رو دادم و مشغول خوردن شدم که صدایش بلند

شد :

_ کاش باعث دشمن شدن من و مامانت نمیشدی ، اصلا

ارزش نداشت این مسئله بالاخره آرشام دوستت نداشت

نمیتونست باهات ازدواج کنه پس ...

تیز به سمتش برگشتم و گفتم :

_ بینم عمه تو قصدت چیه ؟ اگه یادت نیست بزار من
یادت بیارم من یه بچه بودم که آرشام با نقشه بهم
نزدیک شد و من رو از یه معتاد که فکر میکردم بابام
هست خرید عقدم کرد زنش شدم شرعی و قانونی
بعدش مشخص شد هدفش انتقام هست نمیدونم چیشد
دست برداشت من و طلاق داد ، من بخشیدمش واسش
آرزوی خوشبختی کردم اما نمیدونم شما چی از جون من
میخواین که دم به دقیقه میاید

بهت زده داشت بهم نگاه میکرد صدای مامان اومد :

_ فرنوش

به سمتش برگشتم و گفتم :

_ مامان همیشه بریم خونه ، هوای اینجا کنار یه مشت آدم
دروغگو سنگین شده .

